گلچینی از بهترین بخش های اثر

**معدنچیان، دریا و حکایات دیگر**

نوشته EDUARDO GALEANO

نویسنده اهل اوروگوئه که در سال ۲۰۱۵ درگذشت. متن حاضر٬ برگرفته از اثر انتشار نایافته ”شکارچیان حکایات“ است که انتشارات لوکس مونترآل در ۲۰۱۷ منتشر خواهد ساخت.

برگردان: منوچهر مرزبانیان

”ادواردو گالئانو“، نویسنده اهل اوروگوئه از نام آورترین نویسندگان آمریکای لاتین، چهره چپگرای آن قاره و همکار دیرین «لوموند دیپلوماتیک»، در سال ۲۰۱۵ در سن ۷۴ سالگی درگذشت. در پایان ماه مه، آخرین اثر وی (جُنگ حکایات و قصه هایی گاه به همان کوتاهی ”هایکو“های ژاپنی) برای نخستین بار به زبان فرانسه انتشار خواهد یافت. ما انحصارا گزیده هایی از این اثر را در سطور زیر منتشر می کنیم.

**تنبور**

این ساز کوبه ای از کناره های آفریقا تا دستان و خاطرهٔ بردگان کشتزارهای آمریکا سفر کرد.

ورود این ساز را به سرزمین های برده داران منع کرده بودند. ریتم تنبور، پیوندها را می گسست، و بانگ بلند کسانی می شد که محکوم به دم فرو بستن بودند؛ اربابان این انسان ها و کره خاک خوب می دانستند که این اسباب موسیقی خطرناک، یادآور خدایان، نوید شورش بود.

از اینرو تنبور مقدس خفته و در خفا بود.

”**ساموئل روئیز**“ **دوبار به دنیا آمد**

در سال ۱۹۵۹ ”ساموئل لوئیز“ اسقف تازه برگمارده استان ”چاپاس“ از راه رسید، مرد جوانی که از خطر کمونیسم که تهدیدی برای آزادی می پنداشت، وحشت داشت.

”فرناندو بنیتس“ با او مصاحبه کرد. وقتی ”فرناندو“ به یادش انداخت که سزاوار نیست که حق تحقیر همنوعان را آزادی نام نهاد، اسقف او را بیرون انداخت.

عالیجناب ”ساموئل“ نخسنین مرحله دوره اسقفی خود را صرف موعظه تسلیم و رضای آئین مسیح به سرخ پوستانی کرد که به فرمانبری بردگی محکوم بودند. اما سالیان سپری می شدند و واقعیات سخن می گفتند و می آموختند، و عالیجناب ”ساموئل“ بلد بود به آنها گوش بسپارد.

و در فرجام نیم قرن دوران اسقفی، او بازوی مذهبی شورش ”زاپاتیست“ها شد.

بومیان وی را «اسقف فقیران»، ”برتولومه دو لاس کالاسِ“ راهب\* می نامیدند.

هنگامی که کلیسا وی را به اسقف نشین دیگری برگماشت، ”ساموئل“ ”چاپاس“ را بدرود گفت و نشان افتخار قوم ”مایا“ را با خود به ارمغان برد:

ــ بومیان به وی گفتند ممنونیم، حالا دیگر خمیده پشت راه نمی رویم.

**قدم بزنیم**

در پایان قرن نوزدهم بسیاری از اهالی ”مونته ویدئو“ یکشنبه های خود را وقف راه پیمایی دلخواه خود می کردند: دیدار از زندان و آسایشگاه.

با تعمق در احوال زندانیان و بیماران، دیدار کنندگان، آزادی بسیار و سلامت ذهنی فراوانی احساس می کردند.

**اگر** ” **لاروس**“ **چنین گفته …**

در سال ۱۸۸۵، ”ژوزف فیرمن“ سیاهپوستی اهل هائیتی کتابی بالغ بر ششصد صفحه را با عنوان ”در باب برابری نژادهای انسانی“ در پاریس منتشر ساخت.

اثر وی به دست هیچ خواننده ای نرسید، هیج تأثیری بر جای نگذاشت، یگانه واکنشی که یافت سکوت بود. در آن زمان لغتنامه ”لاروس“ که هنوز آنگاه چونان سخن انجیل به شمار می رفت، تشریح می کرد که: «در قیاس با سفید پوستان، مغز تیره سیاه پوستان، کمتر توسعه یافته است.»

**”وگاس“ چگونه پدید آمد**

نزدیک به سال ۱۹۵۰ و اندی، ”لاس وگاس“ به زور چیزی بیش از هیچ به شمار می آمد. جاذبه اصلی آن فرصت مشاهده قارچ های برخاسته از انفجار های هسته ای بود که نظامیان در مناطق چسبیده به آنجا می آزمودند که در عین حال نمایشی برای عموم مردم، انحصارا سفید پوست، هم عرضه می داشت. اینان می توانستند از بالکن اقامتگاه خود به آنها بنگرند. و هنرمندان سیاهپوست که ستارگان بزرگ سپهر موسیقی بودند هم شنوندگانی انحصارا سفید پوست را به سوی خود می کشیدند.

”لوئی آرمسترانگ“، ”الا فیتزجرالد“ و ”نات کینگ کول“ دستمزدهای خوبی می گرفتند، اما به جز از دری مختص خدمه نمی توانستند رفت و آمد کنند. و وقتی ”سامی دیویس جونیور“ به درون استخر پرید مدیر هتل دستور داد تمام آب استخر را عوض کنند.

تا سال ۱۹۵۵ وضع به همین منوال بود، سالی که یک میلیونر تأسیساتی را گشود که خود «نخستین هتل ــ کازینوی» ایالات متحده می نامید. ”جو لوئیس“ مشتزن افسانه ای، به مشتریانی که آنگاه، هم سیاه پوست و هم سفید پوست بودند، خوش آمد می گفت؛ و چنین بود که ”لاس وگاس“ به راستی به ” لاس وگاس“ شدن آغازید.

اربابان قریه ای که به بهشت مجلل پلاستیکی، مجلل تر از همه دگرگونی یافته بود، همچنان نژادپرست بودند، اما دریافتند که نژاد پرستی کسب پر برکتی نیست.

مگر نه اینکه، دلارهای یک ثروتمند سیاهپوست به همان سبزفامی دلارهای دیگرند.

**دیکتاتور حقیر روشن بین**

”اوگستو پینوشه“ ، مردی که بیشترین تعداد کتاب را سوزاند و کمترین آنها را خواند، صاحب بزرگترین کتابخانه سرتاسر شیلی بود. به لطف خزانه کشور که از آن صندوقی برای کاربرد شخصی خود ساخت، هزاران هزار اثر را گرد آورد. او کتاب ها را نه برای خواندن بلکه برای داشتن می خرید. انبوه کتاب و بازهم کتاب: درست مانند انباشتن دلارها در حساب هایش در بانک ”ریگز“. هشتصد و هشتاد و هفت اثر در باره ناپلئون بناپارت، با صحافی ببسیار مجلل، و پیکره های نیم تنه قهرمان محبوبش بر طبقات کتابخانه بر تخت نشسته بودند. بر یکایک کتاب ها مهر ”مالکیت پینوشه“ خورده بود، شناسه تعلق کتاب به وی: تصویری از آزادی بال درآورده ای بود که مشعلی در دست داشت. کتابخانه دیکتاتور، که ”پرزیدنت اوگستو پینوشه“ نامگذاری شده را برای اکادمی جنگ ارتش شیلی به ارث وانهاد.

**نخستین اعتصاب**

اعتصاب در دره ”شاهان“ در مصر روز ۱۴ نوامبر ۱۱۵۲ پیش از میلاد مسیح به راه افتاد.

سردمداران این نخستین اعتصاب سرتاسر تاریخ حنبش کارگری، سنگ تراشان، نجاران، بنایان و طراحان سازنده اهرام بودند که تا هنگام دریافت دستمزدهایی که می بایستی به آنها داده شود دست از کار کشیدند.

کارگران مصری حق اعتصاب را دیری پیش از آن به چنگ آورده، و در صورت وقوع حوادث کار، از خدمات طبی رایگان برخوردار بودند.

تا همین تازگی ها ما از تمامی این موضوع بی خبر بودیم یا اطلاعات ناچیزی از آن به ما رسیده بود.

بی تردید از ترس آنکه سرمشق آنها رایج گردد.

**برزخ**

در ماه اوت ۱۹۳۶ لختی از شروع جنگ علیه جمهوری اسپانیا نگذشته، ”جی الن“ روزنامه نگار آمریکایی با ”جناب ژنرال فرانسیسکو فرانکو“ مصاحبه کرد.

”فرانکو“ به او گفت که پیروزیش نزدیک است، پیروزی چلیپا و شمشیر، می گفت:

ــ ما این پیروزی را به هر قیمتی که شده به دست خواهیم آورد.

روزنامه نگار گوشزد کرده بود که:

در آن صورت شما باید نیمی از اسپانیا را بکشید.

و ”فرانکو“ پاسخ داده بود که:

ــ گفتم که: به هرقیمتی.

تطهیر کنندگان در معیت کشیشان اقرار نیوش و نظامیان کار خود را پی می گرفتند. می بایستی اسپانیا را از موش ها و شپش ها و ”بلشویک“ها پالایید.

**درهای بسته**

در ماه اوت ۲۰۰۴ یک مرکز تجاری در ”اسانسیونه“ پایتخت ”پاراگوئه“ آتش گرفت.

در این آتش سوزی سیصد و نود و شش تن جان باختند.

درها را قفل کرده بودند تا کسانی که پرداخت نکرده اند نتوانند خارج شوند.

**خطرناک**

در ماه نوامبر ۱۹۷۶، دیکتاتوری نظامی آرژانتین خانهٔ ”کلارا آناخی ماریانی“ را به گلوله بست و والدین او را کشت.

از آن پس دیگر هرگز نشانی از او دیده نشد، هرچند که از آن دوران نام وی همچنان در دفاتر دایره اطلاعات پلیس استان ”بوئنونس آیرس“، در بخشی ثبت است که به « یاغیان تبه کار» اختصاص یافته.

برگه اطلاعات در باره وی نوشته: «افراطی».

وقتی نام او را در دسته افراطیون گذاشتند، سه ماهه بود.

**نامگذاری**

”ساموئل کت رایت“ پزشکی بود که اختلال مغزی که بردگان را به فرار وا می داشت نامگذاری کرد.

همچنان علاجی برای این دیوانگی نبود، اما دستکم نامی داشت، و به لطف حسن نیت این پزشک: این اختلال «اشتیاق وسواس گونه به سرگردانی» نام گرفت.

**تمثال مریم باکره به مالکیت خصوصی در آمده**

چیزی که سود آور نباشد، شایسته وجود داشتن نیست، نه بر زمین و نه در آسمان.

در سال ۲۰۰۲ تمثال ”باکره گوادلوپ“، مادر و نماد مکزیک، را دوبار فروختند.

در ماه مارس شرکت چند ملیتی ”ویوتران“ متعهد شد تا ۵/ ۱۲ میلیون دلار بپردازد تا به مدت پنج سال مالکیت تصویر مریم مقدس را به دست آورد. قرارداد را که رئیس کلیسای ”گوادلوپ“، با پشتیبانی کاردینال ”نوربرتو ریورا“ امضا کرده بود، تمام اقلام مذهبی را که شرکت بسازد تقدیس می کرد.

اما در ماه ژوئیه همان سال ”وو یو لین“ صاحب کسب و کار چینی تمثال مریم باکره را با قیمتی کمتر و مهلتی بسیار طولاتی تر به نام خود ثبت کرد.

اکنون دیگر کسی سر در نمی آورد که این تمثال به چه کسی تعلق دارد.

**انقلاب در فوتبال**

چند سال پیش، با تشویق یک بازیکن فوق العاده به نام ”سقراط“ که در دوران دیکتاتوری نظامی، که حالا چند سالی از آن می گذرد، محترم ترین و محبوب ترین بازیکن در میان بازیکنان برزیلی بود، بازیکنان باشگاه ”کورینتیانس“ مدیرت آنرا که یکی از قدرتمندترین باشگاه های کشور است، به دست گرفتند.

امری ناجور، که تا آنوقت کسی هرگز ندیده بود: بازیکنان خود همگی با رای اکثریت درباره هر چیزی تصمیم می گرفتند. به شیوه ای دموکراتیک، به بحث و گفتگو می نشستند و روش های کار، بهترین چیدمان بازی درخور هر مسابقه، تقسیم پول و بقیه چیزها را به رأی می گذاشتند. بر روی پیراهن هایشان، نوشته بود «دموکراسی کوزینتیانه»

در پایان دوسال، رهبران کنار گذاشته، سکان باشگاه را دوباره به دست گرفتند و به دخالت بازیکنان پایان دادند. اما تا زمانی که دموکراسی دوام آورد، باشگاه ”کورینتیانس“ در دورانی که بازیکنانش اداره می کردند، جسورانه ترین و چشمگیر ترین فوتبال را در سر تا سر کشور عرضه داشت، گسترده ترین تماشاچیان را به ورزشگاه ها کشاند و دوبار در مسابقات قهرمانی ”سائو پلو“ برنده شد.

**چرا می نویسم**

دلم می خواهد داستانی را برای شما تعریف کنم که برایم اهمیت فراوانی داشت: نخستین چالش در حرفه نویسندگی من. نخستین باری بود که احساس کردم وظیفه ای به چالشگری مرا به خود می خواند.

ماجرا در ”لالاگوا“ شهرکی در بولیوی گذشت که من چند وقتی را در ناحیه معدنیش به سر می بردم؛ همان جایی که سال پیش از آن کشتار ”سن خوان“ روی داده بود، وقتی به دستور ”بارینتوس“ مستبد به روی معدن کارانی آتش گشودند که با می گساری و رقص شب ”سن ــ خوان“ را جشن گرفته بودند. دیکتاتور از فراز تپه هایی که دور شهر را گرفته اند فرمان داده بود که آنها را گلوله باران کنند.

کشتاری فجیع. من در سال ۱۹۶۸، تقریبا یک سال بعد از آن قتل عام رسیدم. به لطف استعدادم در طراحی مدتی را در آنجا ماندم. زیرا، در میان دیگر چیزها، همواره می خواستم که طرح بکشم، اما نگاره هایی که می کشیدم هرگز آنقدرها چنگی به دل نمی زدند تا من احساس کنم فضایی میان من و جهان می گشایند.

شکاف میان آنچه می توانستم و آنچه می خواستم پرتگاه بسیار عمیقی بود، اما برخی چیزها مانند چهره نگاری ها را می توانستم کمابیش خوب از آب در بیاورم. در آنجا، در ”لالاگوا“، من نقش تمام کودکان معدنچیان را به روی کاغذ آوردم و اعلان های کارناوال، جشن های عمومی، هرچه به دستم می رسید را تهیه می کردم . طرح نامه ها را خوب می کشیدم، از اینرو مرا در میان خویش پذیرفتند، و واقع امر اینکه در این سپهر فلاکت بار و زمهریر، که فقر با سرما در می آمیخت، همه چیز برای من رو به راه بود.

آخرین روز ماندنم فرا رسید. معدنکاران رفقای من بودند و جشن بدرودی پر نوشانوش برایم ترتیب دادند ما ”*chicha*“ و ”*singani*“ می نوشیدیم، نوعی عرق انگور بولیویایی بسیار مرغوب، اما بقدر کافی هراسناک؛ ما آنجا در حال شادمانی و باده گساری بودیم، آواز می خواندیم، لطیفه می گفتیم، یکی بدتر از دیگری، و من می دانستم که در ساعت ۵ یا ۶ صبح، درست به یادم نمانده، بانگ سوتی طنین خواهد انداخت که معدنچیان را به کار فرا خواهد خواند، و اینکه همه چیز به زودی به پایان خواهد رسید، و لحظه وداع خواهد بود.

در حالی که آن لحظه نزدیک می شد، آنها به دور من حلقه زدند، انگار که بخواهند مرا به چیزی متهم سازند. اما آنها نمی خواستند مرا به چیزی متهم کنند فقط می خواستند که به آنها بگویم دریا چگونه است.

ــ حالا، به ما بگو دریا چه جور است.

و لحظه ای صدایم برید، زیرا نمی دانستم چه بگویم. معدنکاران به دلیل تنفس ”سیلیکوز“ برخاسته از گرد و خاکی که زمین در بطن خود محبوس می کند، محکوم به مرگی زودرس بودند. در آن روزگار متوسط عمر کسانی که در دهلیزهای معدن کار می کردند بین ۳۰ تا ۳۵ سال بود، نه بیش از آن. از آنجا که همه چیز به کنار، فقر و سیه روزی آنها را محکوم کرده بود که از دهکده بسیار محقر و کوچک ”لالاگوا“ دورتر نروند، می دانستم که آنها هرگز دریا را نخواهند دید، که بسیار پیش از یافتن امکانی برای دیدن دریا خواهند مرد. و ناگزیر مسئولیت آوردن دریا برای آنها به گردن من افتاد، یافتن واژه هایی که قادر به خیس کردن آنان باشند. و این نخستین دست و پنجه نرم کردن من به عنوان یک نویسنده بود، با یقین به اینکه نوشتن به درد چیزی می خورد.

\* ”بارتولومه دو لاس کالاس“ تاریخدان اسپانیایی، مصلح اجتماعی و راهبی از فرقه ”دومینکن“ بود. او نخستین اسقف مستقر در ”چاپاس“ و نخستین حامی سرخپوستان شد.

انسان شناسی و فرهنگ ناشر مجله لوموند دیپلماتیک در نسخه فارسی اش در ایران است

لوموند دیپلماتیک ماه مه 2017